

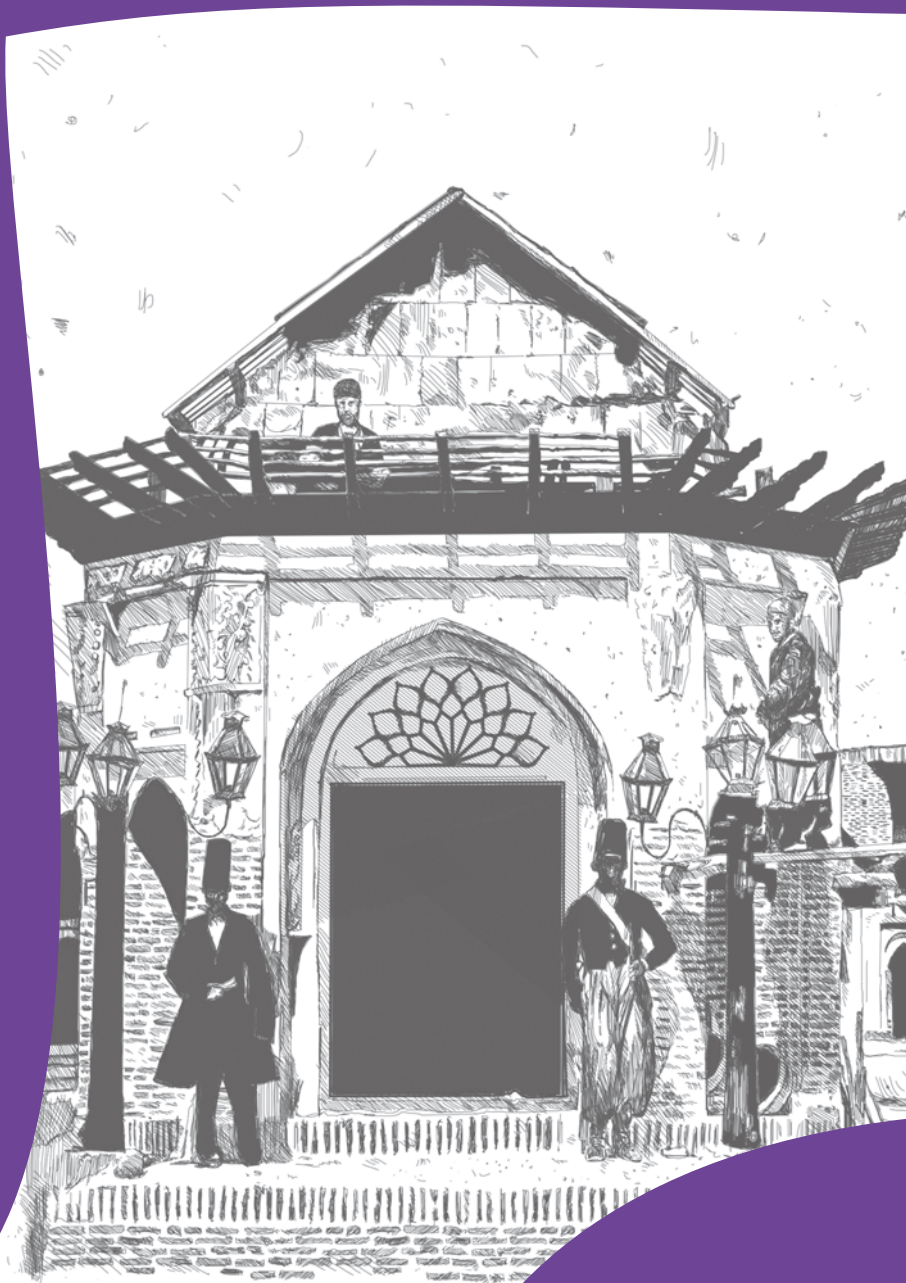
به نام خدا

کجا؟
چرا؟
کجا؟

کاخ گلستان

تربیان







روستای محصور تهران و ارگ سلطنتی

مرد محترمی به نام باباشیخ

اگر در دورهٔ تیموریان مردی به نام کلاویخو به ایران سفر نمی‌کرد، ما نام باباشیخ را نمی‌شنیدیم و احتمالاً تکه‌ای از تاریخ تهران گم می‌شد. گنزالس کلاویخو از طرف پادشاه اسپانیا به ایران آمده بود. سرزمین‌های اروپایی همیشه از جانب امپراتوری عثمانی احساس خطر می‌کردند و دوست داشتند روی همکاری ایران حساب کنند - به عنوان سرزمینی که بتواند در مقابل عثمانی‌ها بایستد. در آن زمان که امکانات ارتباطی مثل امروز



اگر از آن دسته آدم‌ها هستید که هنوز کاخ گلستان را از نزدیک ندیده‌اید، بهتر است قبل از شروع کتاب دوری توی آن بزنید. این تور مجازی را خود تارنمای کاخ گلستان برای شما تدارک دیده است.

نبود، پادشاهان سفرایی را به کشور مورد نظر می‌فرستادند؛ سفری سیاسی و ماجراجویانه، خیلی هم پرخطر. اما بعد از این سفر، آن سفیر جهانگردی پر از قصه می‌شد و روایت کردن آن تجربه‌ها از او یک قصه‌گوی باتجربه می‌ساخت. اگر هم جهانگرد شرح سفرش را می‌نوشت، می‌توانست به افراد بیشتری کمک کند تا سرزمین ناشناخته را بشناسند.

بیشتر کتاب‌های تاریخی را نویسندگانی می‌نوشتند که از شاه پول می‌گرفتند و طوری می‌نوشتند که شاه خوشش بیاید. اما بیشتر جهانگردهای سفرنامه‌نویس برای خوشایند شاه نمی‌نوشتند. وقتی کلاویخو در سفر خود به ایران به نزدیکی‌های تهران رسید، مرد محترمی به نام باباشیخ یک پیک فرستاد و گفت ما از شما در تهران پذیرایی می‌کنیم. آن زمان اقامتگاهی در تهران وجود داشت، به نام اقامتگاه امیرتیمور.

سفرنامه کلاویخو

ضمن توقف در آن‌جا [خرقان] پیامی از یکی از بزرگان به نام باباشیخ به ما رسید که تیمور بزرگ، ولی‌نعمت او، فرمان اکید صادر کرده است که از ما پذیرایی شایان و مهمان‌نوازی شایسته به عمل آورد.

تهران را سلیمان میرزا اداره می‌کرد که خودش در نزدیکی تهران اقامت داشت. تا پیش از سفر کلاویخو، متن‌های تاریخی به ما می‌گویند تهران روستایی بوده که خانه‌های زیرزمینی زیادی داشته است و مردم تهران بیشتر در زیرزمین زندگی می‌کرده‌اند - هم از ترس دشمن و هم برای فرار از سرما و گرما. کلاویخو و همراهانش وسایلشان را در مهمان‌سرای تیموری می‌گذارند، استراحت می‌کنند و از آن‌ها پذیرایی می‌شود.

سفرنامه کلاویخو

یکشنبه، ششم ژوئیه، بعدازظهر به شهری رسیدیم که تهران نام داشت. آن‌جا باباشیخ را در انتظار خویش یافتیم و در حقیقت وی به پیشواز ما آمده بود و ما را به شهر به مهمان‌سرای برد که تیمور خود به هنگام گذشتن از این حدود در آن منزل می‌کرد و درواقع بهترین خانه شهر بود. دوشنبه، یعنی فردای ورودمان، باباشیخ کس فرستاد. ما را دعوت کرد که نزد او برویم. چون به سرای او نزدیک شدیم، خودش به استقبال ما آمد و ما را راهنمایی کرد و در شاه‌نشین نشاند و خود نیز کنار ما نشست. سپس برای دعوت سفرای سلطان قاهره، که با ما همراه بودند، کس فرستاد و از آنان تقاضا کرد که نزد او بیایند، زیرا ایشان نیز مأمور سفارت مصر و حامل پیشکش‌هایی برای تیمور بودند.

منزل باباشیخ در نزدیکی مهمان سرا بوده است. سال‌ها بعد، مهمان سرای تیموری و منزل باباشیخ سنگ بنای اولیه کاخ گلستان می‌شوند. پادشاهان بعدی به انتخاب باباشیخ و سلیمان میرزا اعتماد می‌کنند و دو عمارت در جای همین عمارت‌ها ساخته می‌شود. شاه سلیمان صفوی در جای منزل باباشیخ عمارتی درست می‌کند که اکنون ما آن را با نام عمارت الماس می‌شناسیم و کریم خان زند هم دستور می‌دهد عمارتی به نام دیوان خانه در جای مهمان سرای تیموری بسازند، برای انجام کارهای دولتی، دیوان خانه‌ای که ما آن را به نام ایوان تخت مرمر می‌شناسیم.

شاید در این کاخ ارواح سرگردان ساکنان در رفت و آمد باشند. گپ‌وگفتی با آن‌ها حتماً شنیدنی است.









تهران در آغاز قرن نوزدهم میلادی پایتخت ایران شد. در قرن‌های نوزدهم و بیستم اروپا صنعتی شد و تحولات فرهنگی، اجتماعی و هنری با سرعت و فاصله‌ی زمانی کم روی می‌داد. تهران، که در آن زمان روستای نسبتاً بزرگی شده بود، از این تحولات تأثیر پذیرفت. این روستای دویست سال پیش اکنون خیلی بزرگ شده است.

چرا روستای کوچک و آباد نشده تهران، با تابستان‌های گرمش، مورد توجه شاهان بعدی قرار می‌گیرد؟

برای پیدا کردن پاسخ این پرسش و پرسش‌های دیگر باید به گزارش‌ها، کتاب‌ها، نقاشی‌ها و بعد به عکس‌ها سر بزنییم تا بتوانیم گذشته را احضار کنیم. تهران یکی از روستاهای تابع ری بوده است. تا پیش از سفر کلاویخو، در برخی منابع آمده است که ساکنان روستای تهران دوره‌ای در خانه‌های زیرزمینی زندگی می‌کرده‌اند؛ البته خانه‌هایی هم روی زمین وجود داشته است. روستایی بوده بدون حصار که در معرض حمله و غارت هم بوده است. به محض نزدیک شدن مهاجمان، مردم به زیرزمین می‌رفته‌اند و به این

ترتیب، از خودشان مراقبت می‌کرده‌اند. تصور مواجه شدن دزدها با روستایی بدون سرنشین شوق‌انگیز است. اما از دوره‌ای به بعد دیگر خبری از خانه‌های زیرزمینی در گزارش‌ها و کتاب‌ها نیست. در زمان شاه‌طهماسب صفوی، قزوین پایتخت ایران بود. صفویان اعتقاد داشتند بقعه‌ امامزاده حمزه، که در کنار بارگاه حضرت عبدالعظیم حسنی است، جد آن‌هاست. شاه‌طهماسب، در یکی از سفرهایش به ری، برای زیارت قبر جدش حمزه به تهران توجه کرد.

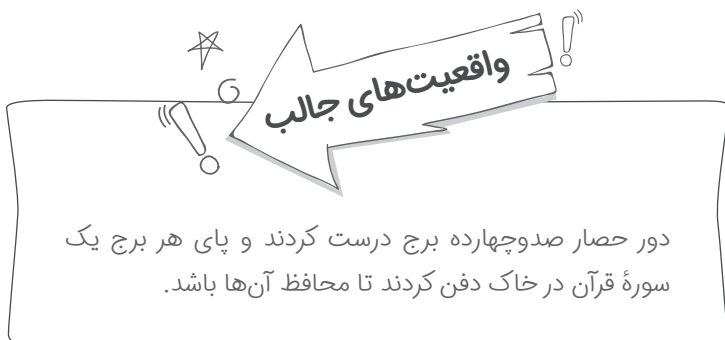
روح شاه‌طهماسب صفوی

من روح شاه‌طهماسب صفوی هستم. دور روستای بزرگ تهران حصار کشیدم و بازاری برایش درست کردم. خواهرم نیز این‌جا یک حمام و تکیه ساخت.

اما غیر از بازاری که من ساختم، الان هیچ کدام از ساخته‌های من وجود ندارند. تازه، بازار را هم خیلی عوض کرده‌اند.

در یکی از سفرهایم به شهر ری، سر راهم به تهران توجه کردم. به نظرم رسید جای حیرت‌انگیزی است. تهران در مسیر خراسان، مازندران و آذربایجان بود. اگر از یک‌ها می‌خواستند به ایران حمله کنند، از این‌جا به سراغشان می‌رفتم. اگر حاکمان مازندران می‌خواستند از آذوقه و علوفه این‌جا استفاده کنند و به پایتخت ما

در قزوین حمله کنند، این حصار مانعشان می‌شد. من می‌خواستم از این جا به عنوان انبار تدارکات استفاده کنم.



زمانی که در اصفهان و قزوین سیر می‌کنم، با خودم می‌گویم چرا این شهرها را پایتخت نکردند؟ گاهی وقت‌ها که در تهران پرسه می‌زنم، در گوشه و کنار می‌شنوم که می‌گویند وقتی شاه طهماسب دستور ساخت حصار تهران را داد، از محله‌ای که خاک مرغوب داشت خاک برداری کردند. آن منطقه فرورفت و بعدها به چال میدان مشهور شد. بعضی‌ها هم می‌گویند، نه، ایجاد چال میدان به سبب فرو رفتن زیرزمین‌های قدیمی تهران بوده است. چرا باید از یک جا خاک ببرند؟ خاک که در همه جا بوده است، اگر شما می‌خواهید من به عنوان یک روح به این اختلافات پایان بدهم، باید بگویم که ما شاهان فقط دستور می‌دادیم. این طور نبود که به خودمان

زحمت بدهیم و مثل پیمانکار بر امور ساخت و ساز نظارت کنیم.
خلاصه، پاسخ این پرسش نزد من نیست.

روح شاه عباس صفوی

من روح شاه عباسم. از این که به تهران فکر کنم عذاب می کشم.
اول از تهران بیزار نبودم. این جا بیمار شدم و بیماری باعث شد به
جنگ نرسم و دشمن بر ما پیروز شد. من این جا یک چهارباغ درست
کردم: کمی پایین تر از خیابان سپه سابق و امام خمینی فعلی. یک
دیوار گلی دور چهارباغ کشیدم. این جا دو عمارت مهم و اعیانی
وجود داشت، یکی مهمان سراى تیموری و یکی هم منزل باباشیخ.

روح پیترودلاواله

من روح پیترودلاواله هستم، یک جهانگرد ایتالیایی. در زمان
صفوی ها به ایران سفر کردم. ما در آن زمان از جانب امپراتوری
عثمانی نگران بودیم و دوست داشتیم ایران با ما متحد باشد. من
حتی حاضر بودم در سپاه ایران، علیه عثمانی ها بجنگم. در سفری
که با شاه عباس بودم، از تهران گذشتیم. شاه به داخل شهر نیامد،
ولی من در شهر قدم زدم. مثل اصفهان آباد نبود، اما چنارهای
شگفت انگیزی داشت. این ها را در سفرنامه ام نوشته ام.



دروازه دولت



روح شاه سلیمان صفوی

من یک روح لذت جو هستم. من هم در تهران کارهایی کردم. این جا عمارتی زیبا و اعیانی از دوره تیموریان به جا مانده بود. من دستور دادم تعمیرش کنند. باید می گفتم درباره این تعمیر و ساخت وسازم بنویسند. البته بعدها مردی به نام لرد کرزن درباره اش نوشته بود. حالا گاهی وقت ها به عنوان یک روح در تهران پرسه می زنم و می شنوم بعضی صاحب قلم ها در کاخ قدم می زنند و می گویند این عمارت الماس همان منزل باباشیخ است که شاه سلیمان صفوی آن را بازسازی کرد.

روح اشرف افغان

من روح اشرف افغانم. در اواخر دوره صفویان ما بعضی شهرهای مهم را گرفتیم. من دیوار گلی ای را که شاه عباس به دور چهارباغ کشیده بود محکم کردم، یک دروازه هم به دروازه های تهران اضافه کردم. اگر در این دروازه باز می شد، می توانستی از آن جا به بیابان فرار کنی. اسم دروازه را اسدالدوله گذاشتم. وقتی نادرشاه می خواست ما را از ایران بیرون کند، از همین دروازه فرار کردیم. یک بار که روحم به تهران پر کشید، متوجه شدم نام و شکل دروازه عوض شده است. نامش شده بود دروازه دولت. حالا دیگر نمی شود از طریق این دروازه به بیابان فرار کنی، چون به جای بیابان از

متروی دروازه دولت سر درمی آوری و گیر می‌افتی.

روح نادرشاه افشار

من یک روح جنگجو هستم. من با هدیه و غنیمت، بزرگ‌ترین ثروت جهان اسلام را جمع کردم. دریای نور، کوه نور، تاج ماه، تخت طاووس و گوهرهای یگانه دیگر.

پادشاهان بعد از من آن‌ها را با خشونت تمام از فرزندان و اقوام من پس گرفتند.

پسرم را در تهران گذاشتم و خودم به جنگ‌های ماجراجویانه رفتم. من بیشتر از هر جای تهران محله عودلاجان را دوست داشتم. از یهودی‌های ساکن این محله خواستم زبور داوود را ترجمه کنند. در دوره من ایران حتی از قشون روسیه هم باکی نداشت. این قدر در فنون جنگی مهارت داشتم که، سال‌ها بعد از من، صدراعظم آقامحمدشاه (آقامحمدخان) قاجار گفته بود ما از روسیه نمی‌ترسیم و باکی نداریم. البته اطلاعات جناب صدراعظم به‌روز نبود، چون روسیه خیلی قدرتمند شده بود و قابل مقایسه با دوران من نبود.

روح کریم‌خان زند

من روح کریم‌خان زندم. شاید خیلی‌ها فکر کنند نام تهران و باغ گلستان مرا عذاب می‌دهد، اما من از طایفه‌ای مردم‌دار بودم و الان

که می‌بینم مردم به روحم رحمت می‌فرستند، رنج نمی‌کشم. من مدتی در تهران اقامت داشتم. دستور دادم در محل یک مهمانخانه قدیمی از عهد تیمور، دیوان‌خانه‌ای بسازند که بعدها نامش را به ایوان تخت مرمر تغییر دادند - حرم‌خانه‌ای برای سکونت خانواده‌ام و خلوت‌خانه‌ای بزرگ. من دستور دادم در ضلع شرقی باغ یک عمارت بسازند. گاهی که در کاخ گلستان سیر می‌کنم، می‌شنوم که صاحبان قلم به عمارتی که من ساختم عمارت خروجی می‌گویند. این عمارت‌ها بعدها با خاک یکسان شد.

من چند ماهی در تهران زندگی کردم. اول تصمیم گرفتم این‌جا را پایتخت کنم. اما راستش دلم با شیراز بود.

حالا که حدود دویست و پنجاه سال از مرگ گذشته، گاهی فکر می‌کنم ای کاش این کار را کرده بودم. شاید اگر تهران را مرکز حکومت کرده بودم، بهتر می‌توانستم ایل قاجار را کنترل کنم تا بلاهای بسیار بر سر برادرزاده‌ام لطفعلی خان نیاید و این همه مردم کرمان کشته نشوند تا دودمان ما، که رسمش مردم‌داری بود، همچنان بر سر حکومت باشد. ای کاش در تهران مانده بودم.

روح لعنتی آقامحمدشاه قاجار (آقامحمدخان)

من صدای شما را می‌شنوم، نفرین شما را، صدای شما که می‌گویید
لعنت به روحت...

من یکی از سنگ دل ترین شاهان ایران بودم. همیشه این فکر با من بود که فقط ایل ما لیاقت پادشاهی ایران را دارد. یکی از اقوام نادرشاه مرا عقیم کرد، به این خیال که حق سلطنت را از من بگیرد. بعدها من، برای این که جواهرات سلطنتی را از آن ها بگیرم، بیچاره شان کردم.

من رؤیای رسیدن به ارگ تهران را داشتم. اهالی تهران مرا راه نمی دادند. با همه شهرهایی که مقاومت کردند جنگیدم. خودم در صحنه جنگ حضور داشتم. به کسی رحم نمی کردم. قبول کنید با همه بی رحمی ام باعث شدم ایران یکپارچه شود. هرچند بعدها جانشینان من، حتی فتحعلی شاه، گفته بودند نیازی به این همه بی رحمی نبوده است، من از بی رحمی به اندازه پادشاهی لذت می بردم.

در ارگ و باغ گلستان دستور دادم تالاری با نام گلستان بسازند، کنار همان عمارتی که کریم خان ساخته بود. البته در دوره من فقط پی بنا را بنیان گذاشتند. اکنون اثری از آن بنا نیست. ناصرالدین شاه همه اش را خراب کرد تا عمارت هایی نو و بیشتر شبیه عمارت های فرنگی بسازد. دستور دادم دو ستون سنگی از عمارت وکیل در شیراز به تهران بیاورند.

من نرسیدم تالار گلستانم را تکمیل کنم، اما در وسط باغ عمارتی ساختم که نامش کلاه فرنگی شد - چیزی شبیه کیوسک اما خیلی

بزرگ‌تر. ناصرالدین‌شاه در همین کلاه‌فرنگی تاجگذاری کرد. بعدها هم خرابش کرد. الان به جایش حوضی وجود دارد که درست روبه‌روی تالار موزه است.

از آنچه من ساختم فقط عکس باقی مانده است، عکس‌هایی که ناصرالدین‌شاه گرفت.

جواهرات... آه آن جواهرات شگفت‌انگیز. من یک مرد ایلیاتی بودم و هر جا که می‌رفتم آن‌ها را با خودم می‌بردم. شبی که دو پیشخدمت مرا در اردوی جنگی کشتند، جواهرات و تاج کیانی‌ام را هم با خودشان بردند.

بیشتر بدانید!

نام آقامحمدشاه قاجار به شکل‌های مختلفی در متن‌ها نوشته شده است. بعضی‌ها خواسته‌اند بر عقیم بودن او تکیه کنند، برای همین لفظ آقا را به جای آقا به کار برده‌اند و از به کار بردن لفظ شاه هم خودداری کرده و نوشته‌اند آغامحمدخان. چه ما بخواهیم چه نخواهیم، او اولین شاه قاجار و مؤسس سلسلهٔ قاجاریه بوده است. از طرفی، ارزش انسان به توان فرزندآوری یا... نیست. برای همین، استفاده از لفظ آقا ممکن است بار تحقیر و خشونت داشته باشد.

روح فتحعلی شاه

من برای جنگ ساخته نشده بودم. ما قاجارها هم مردمی دین دار بودیم و چون نسبمان به سادات یا هیچ پادشاهی نمی‌رسید، برای قبولاندن خودمان به مردم زحمت بیشتری کشیدیم.

من هم قصه‌های قرآنی را خوانده بودم و بیشتر از همه عاشق شیوه زندگی حضرت سلیمان بودم، پیامبری خوشحال که دیو و جن و پری تحت فرمانش بودند، ثروتمند بود و انگار غصه‌ای نداشت. می‌خواستم پادشاهی مثل او باشم. دوست داشتم تختی مثل سلیمان داشته باشم. دستور دادم تختی برایم بسازند که روی دوش جن‌ها و دیوها و فرشته‌هاست. رویش می‌نشستم و تمام جواهرات را به خودم آویزان می‌کردم. مردم از دور مرا می‌دیدند. من با جواهراتم زیر نور آفتاب می‌درخشیدم.

تا روزی که من و نوه‌ام محمدشاه در این عمارت‌ها بودیم، اسم این جا کاخ گلستان نبود. آن‌ها را عمارت‌های باغ شاهی می‌نامیدند و چند اسم دیگر. از آنچه من ساختم و تعمیر کردم، بنای زیادی باقی نمانده است.

عمومیم به من سفارش کرد از هر طایفه‌ای که خیال دشمنی با قاجارها را داشت زن بگیر. من زن داشتم. به نظر می‌رسد به فرمان عمومیم زیادی عمل کردم. اما بیشتر این زن‌ها مغرور و از خودراضی بودند. بعدها دیدم که صاحبان قلم درباره زن‌های من نوشته‌اند،



کتابخانه ملی ایران
موسسه تحقیقات و نشر
مطالعات اسلامی



نمایی از نقاشی‌های اتاق نقاش‌خانه



نقاشی‌های اتاق نقاش‌خانه



گروگان‌های با ارزشی بودند. اما این همه تولید من برای پادشاهان بعدی دردسر درست کرد. همه فرزندان و نوه‌ها و نتیجه‌هایم امتیاز می‌خواستند. بعضی‌هایشان عمارتی در همین باغ گلستان داشتند. من که حساب و کتابش را نداشتم، علاوه بر داشتن این همه اولاد زیاد، کارهایی هم در باغ گلستان کردم:

- دستور دادم نقاش‌ها در گوشواره‌های ایوان تخت مرمر تصویر بکشند.
 - تالار گلستان را تکمیل کردم، هرچند ناصرالدین‌شاه بعداً ویرانش کرد.
 - دستور دادم عمارت‌هایی برای زنان بی‌شمارم و سکونت زمستان و تابستان در باغ گلستان ساخته شود - اکنون از آن‌ها هیچ اثری باقی نیست. باز خدا پدرم را بیامرزد که چند نقاشی از خودم باقی گذاشتم.
- حالا که روحم در باغ و کاخ گلستان پرسه می‌زند، تلاش می‌کنم نام زنانم را به یاد بیاورم. جز حدود ده نفر، نام بقیه را نمی‌توانم به یاد بیاورم. می‌ترسم به همین دلیل مرا به جهنم ببرند.

روح محمدشاه

من گرفتار جنگی بزرگ با ترکمن‌ها شدم. آن‌ها با اسب‌های تیزتکشان به مردم خراسان حمله می‌کردند و آن‌ها را اسیر می‌کردند

و در بازارهای برده‌فروشی می‌فروختند. برای من که خون ایلیاتی در رگ‌هایم بود این باعث سرشکستگی بود. من برای آزاد کردن مردم خراسان دچار رنج زیادی شدم. هرچند هرات را از دست دادیم، اسیران ایرانی را آزاد کردم.

می‌دانم بیشتر کسانی که برای بازدید به کاخ گلستان می‌روند، وقتی مقابل پرتره من می‌ایستند، رو به چهره مظلومم می‌گویند، نکبت، تو با این قیافه آرام و غلط‌اندازت چطور توانستی دستور کشتن وزیر دانا و وطن‌دوستت، قائم‌مقام فراهانی، را صادر کنی؟ باید بگویم همه ما شاهان قاجار از صدراعظم و وزیر خیلی باهوش و محبوب می‌ترسیدیم. پسر ناصرالدین‌شاه هم مثل من بود. مگر الان هم این طور نیست؟

از حکم اعدام بیزار بودم. در دوره من گروه‌های مختلف فکری آزادی بیشتری داشتند. حتی با اصرار زیاد اطرافیان، نتوانستم حکم اعدام محمدعلی باب را امضا کنم. عاشق عرفان‌بازی و حرف‌های وزیرم آقاسی بودم. فقط یک دروازه به تهران اضافه کردم، دروازه محمدیه و دستور دادم برای توپچی‌ان در ضلع جنوبی ارگ حجره‌هایی بسازند.

روح ناصرالدین‌شاه

من یک روح شادم، چون بیشتر آنچه امروز از کاخ گلستان باقی مانده از آثار من است.



نمایی از سردر شمالی میدان ارگ،
این سردر در دورهٔ پهلوی اول
ویران شده است.





 @nardebanbooks
 nardebanbooks
 entesharat.com
 info@entesharat.com